

بہتر انداز



رفیق ہی گلے:

اسکانس اصل

انسپ!

ہیو  
Hoopa



# رفیق بی گانگ:

# آرٹسٹ!

اسکٹانس اصل



شہرام شفیعی  
تصویرگر: سام سلماسی

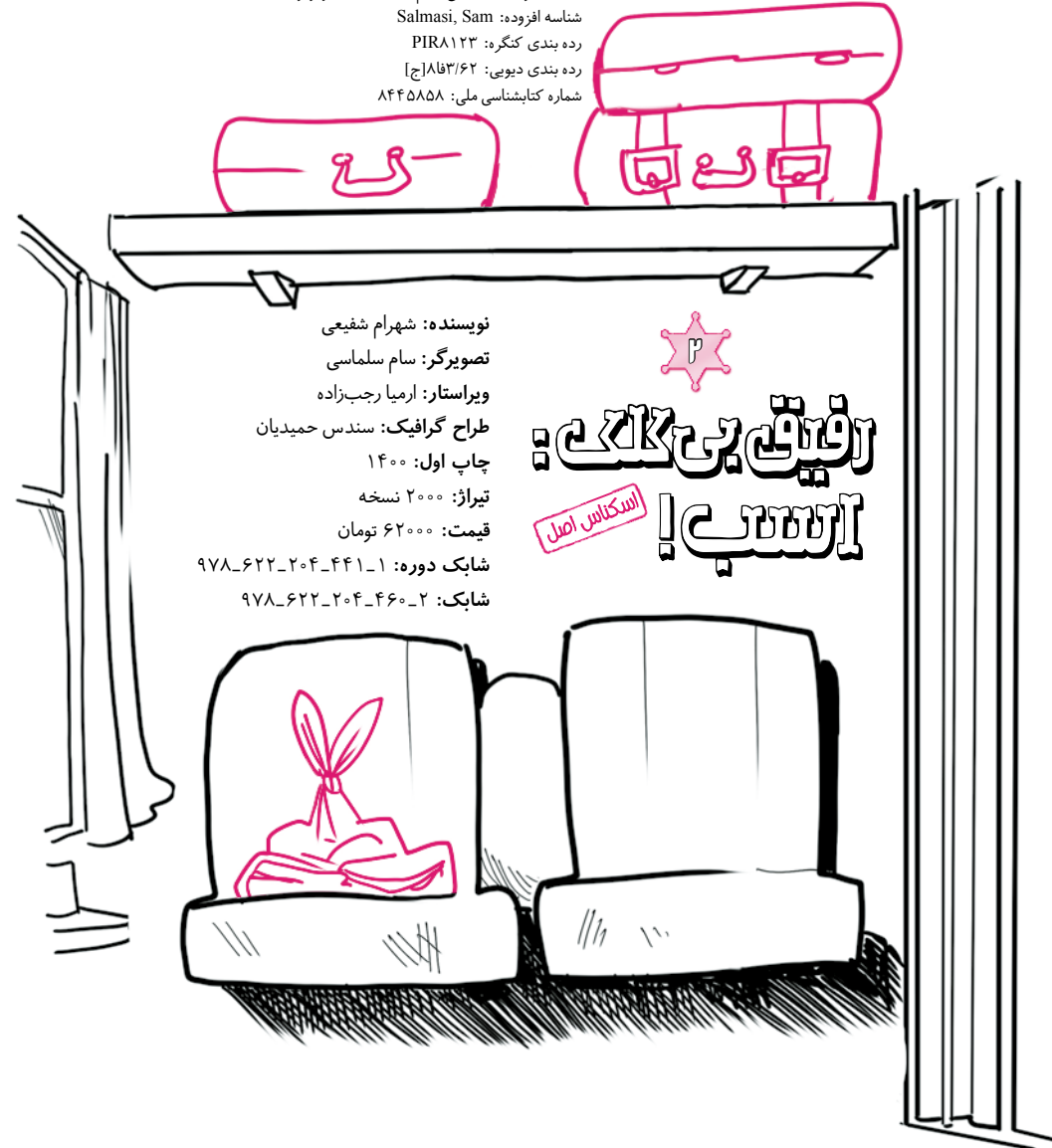


این کتاب را با تمام قلبم تقدیم می‌کنم به...  
تقدیم می‌کنم به... ای بابا! اسمش را یک  
گوشه‌ای نوشته بودم ها!... الان یادم نیست!  
کلانتر نان سفید



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir  
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

سرشناسه: شفعی، شهرام، ۱۳۴۹ -  
عنوان و نام پدیدآور: اسکناس اصل / نویسنده شهرام شفعی؛  
تصویرگر سام سلماسی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص:، مصور.  
فروست: رفیق بی کلک اسب: ۲.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۴۱-۱-۲ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۴۱-۱-۲  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century  
شناسه افزوده: سلماسی، سام، ۱۳۶۰ -، تصویرگر  
شناسه افزوده: Salmasi, Sam  
رده بندی کنگره: PIRA۱۲۳  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۴۵۸۵۸





### رعدوبرق

هر وقت از پله‌ها می‌آید پایین یا می‌رود بالا، چیز سختی می‌پرسد. همیشه هم در بدترین زمان ممکن، از پله‌ها پایین می‌آید، یا بالا می‌رود.



### رفیق بی‌کلک: اسب!

آخرین شهر باقی مانده از غرب وحشی. در این شهر، هنوز بعضی‌ها پشت همدیگر را با گلوله می‌خارانند. روی تابلوی شهر نوشته شده: «رفیق بی‌کلک: اسب!»  
بیشتر اهالی شهر، قبول دارند که اسب از ماشین بهتر است. وقتی سوار اسب می‌شویم، سر اینکه چه کسی کناره پنجره بنشیند، دعوا نمی‌کنیم... با این حال، دیگر خیلی وقت است که ماشین‌ها توی خیابان‌های شهر، ویراژ می‌دهند.

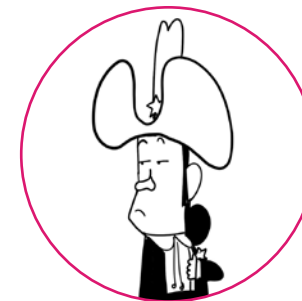
### مادربزرگ داغ‌سید

محکوم به حبس ابد افتخاری، به خاطر یک عمر خلاف کاری. می‌گوید من پیر نیستم و هنوز هم می‌توانم خلاف کنم. فقط مثل میوه‌هایی که توی سبد فشار دیده‌اند، کمی کچ و کوله شده‌ام.



### کلانتر نان سفید

معمولاً موقع انجام دادن کارها دستپاچه نمی‌شود. چون که می‌تواند همین طور بیکار بنشیند و دستپاچه باشد!



### معاون سقف‌دودی

دکترها گفته‌اند فکر کردن برای مغزش ضرر دارد. اگر سقف‌دودی فکر کند، دیگر نمی‌تواند فکر کند!



### بند رخت

اسب کلانتر نان سفید. وقت‌هایی که این اسب در مأموریت نباشد، از آن برای خشک کردن لباس‌ها استفاده می‌شود.



### خامه‌ی قنادی

همسر کلانتر، زنی که هیچ وقت امیدش را از دست نمی‌دهد. او فکر می‌کند هیچ وقت جایی برای ناامیدی وجود ندارد. اگر کبریت نداریم، می‌توانیم کتلت‌ها را با یک پتو گرم کنیم!



## فصل یک

کلانتر نان سفید گزارش می‌دهد. در یک روز داغ تابستان، سوار بر قطار از مأموریتِ دوری به خانه برمی‌گشتم. هوا گرم بود و قطار مثل همیشه بوی آزاردهنده‌ای می‌داد؛ مخلوطی از بویِ جوراب، خاک، بیسکوئیت، سیگار و پرتقالِ گندیده... راستش من همیشه سرم را می‌بَرَم توی راهروی قطار و دنبالِ صاحبِ این بو می‌گردم. هنوز هم نمی‌دانم این بوی عجیب از کجا می‌آید. چون تا حالا کسی را توی قطار ندیده‌ام که هم جورابش بوی عرق بدهد، هم در حالِ گردوخاک کردن باشد، هم سیگار بکشد، هم بیسکوئیت بخورد و هم پرتقال‌هایش گندیده باشد! بگذریم. دو روز بود که توی یکی از کوبه‌های خالی نشسته بودم و هیچ کاری برای انجام‌دادن نداشتم. فقط مثل عروسکِ فنی تکان‌تکان می‌خوردم و به چپ‌وراست نگاه می‌کردم. ناهار مفصل و مزخرفی خورده بودم و حالا آرزو می‌کردم کسی را پیدا کنم. دوست داشتم با او توی کوبه بنشینم و از این‌ور و آن‌ور حرف بزنم. به‌خاطرِ همین، یک تکه مقوا بالای سرم چسبانده بودم و رویش نوشته بودم: «در این محل، به صورتِ مجانی به داستانِ گم‌شدنِ هشت جفت جوراب نوی شما گوش می‌دهیم!»

نتیجه‌ی شیرجه‌ی من این بود که با مُخِ خوردم به دسته‌ی صندلی و متوجه شدم که درست مثل یک استخرِ خالی هستم.

هنوز تا شهرِ خودمان، یعنی «رفیق بی کلک: اسب» یک روز راه مانده بود. دیگر واقعاً حوصله‌ام سر رفته بود. باید یک نفر آدم کاملاً خوش حال و سرحال و باحوصله برای حرف زدن پیدا می‌کردم. به خاطر همین، به تمام توالت‌های قطار سر زدم تا یک نفر را دقیقاً موقع بیرون آمدن از آنجا، گیر بیندازم!

بالاخره پشت درِ یکی از توالت‌ها ایستادم و چند تقه به در زدم. اما زود یادم رفت که خودم در زده‌ام و پرسیدم: «بله؟!»  
 نظافتچی پیری که داشت با جارویش از آنجا رد می‌شد، عینکش را به چشم گذاشت، با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «فکر کنم حواست را از دست داده‌ای پسرجان! الان خودت بودی که در زدی. کسی به جز تو آنجا نیست.»

گفتم: «من برای دست‌شویی اینجا نیامده‌ام پدرجان!»

- پس معمولاً برای دست‌شویی کجا می‌روی؟!

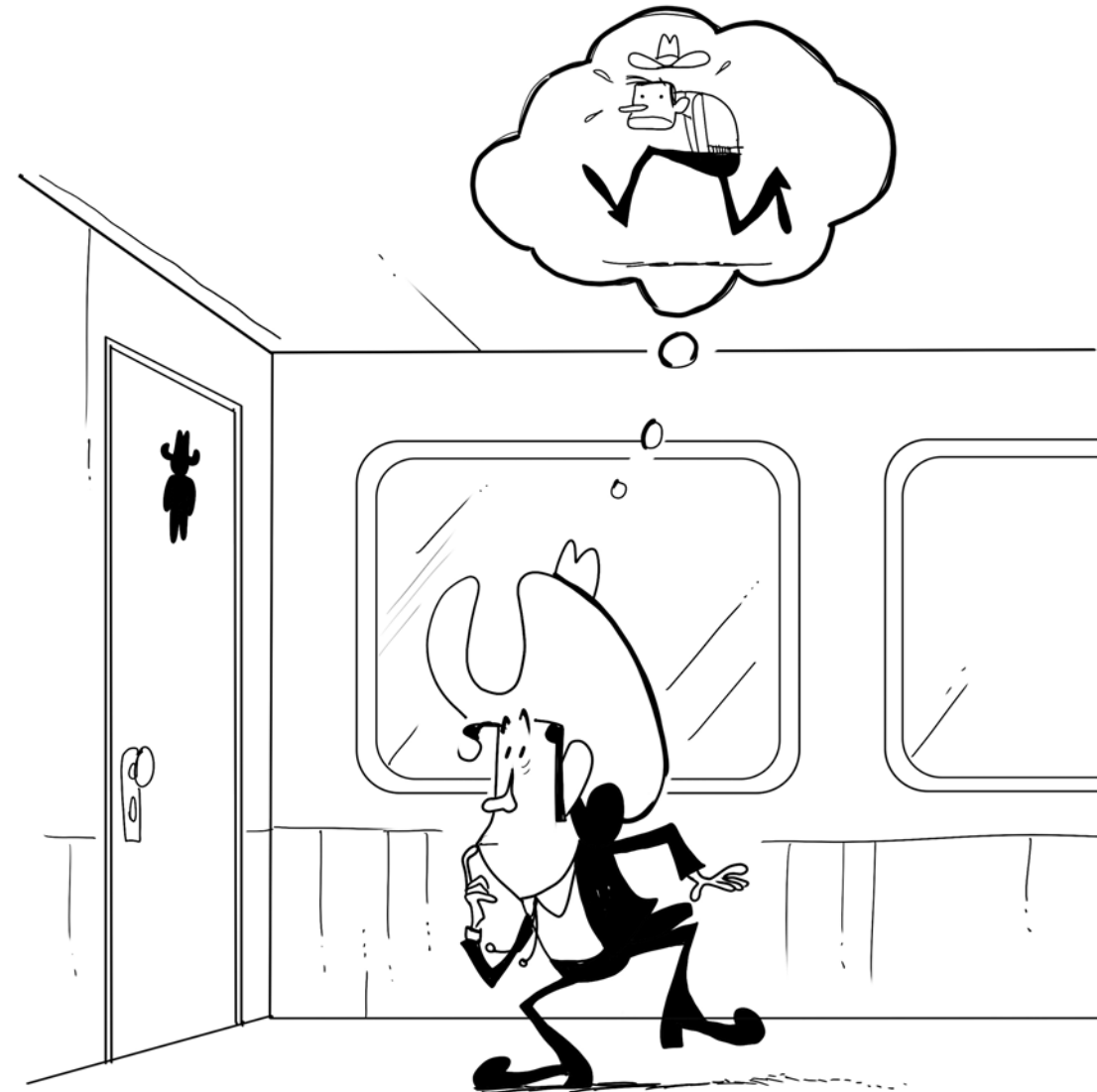
- نه... فقط داشتم صدا را آزمایش می‌کردم.

- مگر قرار است توی این توالت کنسرت برگزار کنی؟!

پرسیدم: «چند سال است شما توی قطار کار می‌کنید؟ دوست دارم امروز کمی از خاطرات شما بشنوم. شغل من جمع‌آوری خاطرات کارکنان قطار است! یک قوطی آب‌میوه‌ی خنک هم توی بوفه‌ی قطار، مهمان منید.»

- هرچقدر که دوست داشته باشی، از خاطراتم در راه‌آهن برایت می‌گویم. اما من فقط سه دقیقه است که در راه‌آهن استخدام شده‌ام! همین ایستگاه قبلی بود که سوار شدم و کارم را شروع کردم.

در غرب وحشی می‌گویند یک آدم تنها و بدون رفیق، مثل یک استخرِ خالی است. بنابراین تصمیم گرفتم برای امتحان، دورخیز کنم و شیرجه بزنم توی خودم. برای اینکه توی خودتان شیرجه بزنید، باید سرعت عملتان خیلی زیاد باشد. باید بتوانید قبل از اینکه خودتان جاخالی بدهید، به سرعت بلند شوید و شیرجه بزنید توی خودتان!



- انگار خیلی حواست پرت است پسر جان! اگر می خواهی توی این جور کارها زودتر به نتیجه برسی، باید دنبال توالتی بگردی که صف نداشته باشد.

- نه... من توالتها را به خاطر صفشان دوست دارم. یک صفِ شلوغ و پر از آدمهای پُرحرف.

پیرمرد نظافتچی فکری کرد و گفت: «چه قطار عجیبی! باید با سختیهای شغل جدیدم آشنا شوم. اگر چای خورده بودی، الان دنبال صف نمی گشتی!»

پیشنهاد به دردبخوری نبود. به خاطر همین راهم را کشیدم و از پیرمرد دور شدم. من هجده بار توی بوفه‌ی قطار چای خورده بودم اما هنوز بدجوری تشنه‌ام بود. در غرب وحشی، راهزن‌ها آن قدر به قطارها حمله می کنند که وقتی پیشخدمت‌ها می خواهند چای بیاورند، همه‌اش می ریزد زمین. به خاطر همین از سه سال پیش، شرکت راه آهن دستور داد که در قطارها برای کسانی که چای سفارش می دهند، فقط فنجان خالی بیاورند!

از کنترلچی قطار پرسیدم: «شما توی قطار کسی را سراغ ندارید که دوست داشته باشد با کسی گپ بزند؟»

- یک نفر را سراغ دارم.

در واگن بعدی، آقای کنترلچی مردی را نشانم داد که در حالتِ نشسته، خوابیده بود. او مثل آدمی که به موضوع مهمی فکر می کند، نشسته بود. اما چشم‌هایش بسته بود و درباره‌ی آن موضوع مهم خروپف می کرد!

- وقتی بیدار شد، می توانید باهم درباره‌ی آب و هوا و قیمت سیب‌زمینی حرف بزنید.



- برای خوردن آب میوه‌ی خنک در بوفه‌ی قطار چی؟ وقت داری پدر جان؟!

- نه... متأسفانه مجبورم خیلی محترمانه دعوت شما را رد کنم آقا! اصرار نکن. چون که روی در بوفه نوشته‌اند آب میوه تمام شد! بگو ببینم، اینجا دنبال کسی می گردی؟

جواب دادم: «دنبال توالتی می گردم که صف داشته باشد.»

- کوش؟ کجاست؟ توی کدام کویه است؟  
- او همیشه از قطار جا می‌ماند. برای اینکه با او حرف بزنید، باید از قطار جا بمانید!

وقتی برگشتم توی کویه، هنوز هیچ مسافر دیگری به آن اضافه نشده بود. دیگر نمی‌دانستم چطوری سرِ خودم را گرم کنم. وقتی مأمور قطار داشت از توی راهرو رد می‌شد، صدایش زدم و گفتم: «ببخشید... کویه‌ی شش نفره‌ی من خالی است. فقط من تویش هستم.»  
مأمور قطار گفت: «بله، خودم دارم می‌بینم. نکند فکر می‌کنید من شما را شش تا می‌بینم آقا؟!»

الکی گلویم را صاف کردم و گفتم: «نه... منظور مرا متوجه نشدید دوست عزیز! می‌خواستم بگویم واقعاً سفر به درد نخور و خسته‌کننده‌ای است. بدون هم‌سفر و بدون هیچ حادثه‌ی جالبی که کمی وقت آدم را پُر کند... اگر یک چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شوید؟... راهنزها معمولاً چه روزهایی به این قطار حمله می‌کنند؟»

مأمور قطار همان طور که به خاطر دندان‌درد لپش را فشار می‌داد، گفت: «یعنی این قدر حوصله‌تان سر رفته؟!... راستش راهنزهای قطار، برنامه‌ی مشخصی برای کارشان ندارند. خب اگر برنامه‌ریزی داشتند که دیگر دندان‌پزشک بودند!»

مأمور قطار پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «به‌هر حال نگران نباشید. معمولاً یکی دو تا جیب‌بُر ماهر توی این قطار پیدا می‌شود. امیدوارم کارت‌تان راه بیفتد!»

با خوش‌حالی زیادی پرسیدم: «شما مطمئنید که جیب‌برها امروز هم توی قطارند؟»

مأمور قطار دستش را توی جیبِ عقبِ شلوارش فرو کرد و متوجه شد که

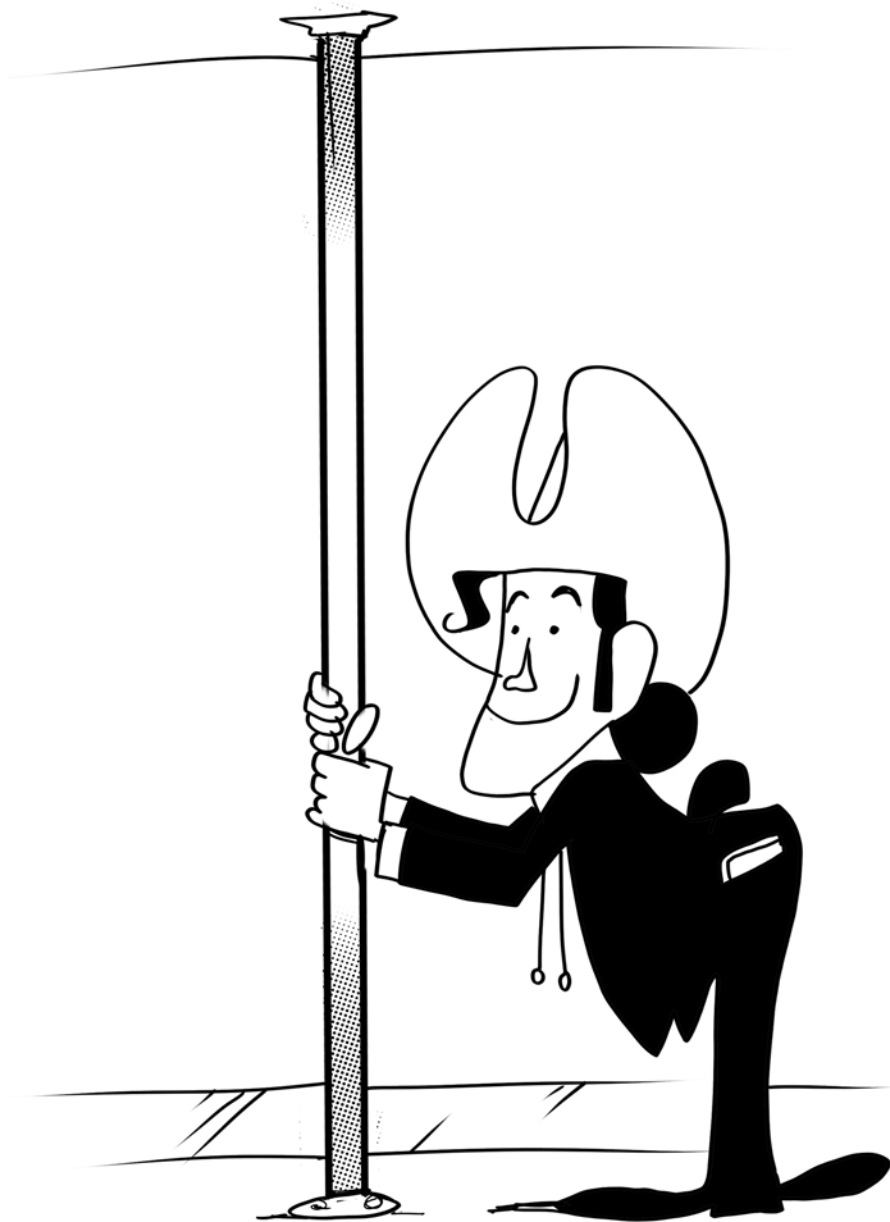
گفتم: «نه، ممنونم. این آقا را می‌شناسم. بارها توی یک کویه باهم هم‌سفر بوده‌ایم. این آقا همیشه خواب است و خروپف می‌کند. بیست و پنج سال است که او با این قطار رفت‌وآمد می‌کند اما تا حالا کسی او را در حالت بیداری ندیده! کسی نمی‌داند که او از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.»

آقای کنترلچی فکری کرد و گفت: «آهان!... یک آدم پرحرف سراغ دارم. او می‌تواند شش تا بازی بسکتبال را از اول تا آخر برایتان تعریف کند.»





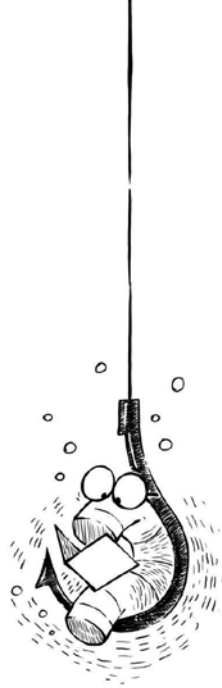
کیف خودش را هم دزدیده‌اند. این بود که گفت: «بله قربان! مطمئنم.»  
 من میله‌ی راهرو را دودستی گرفتم و پشتم را جوری نگه داشتم که  
 جیب عقبِ شلوارم، خوب به چشم بیاید. بعد گفتم: «سرگرم‌کننده  
 است. الان یکی از آن‌ها پیدایش می‌شود و جیبم را می‌زند!»  
 مأمور قطار قبض جرمه‌اش را درآورد و گفت: «این چه طرز  
 ایستادن در راهروی قطار است آقا؟!... چرا راه را بسته‌اید؟... جوری  
 ایستاده‌اید که انگار دارید تبلیغ پوشک بچه می‌کنید!»  
 من فوری قبض جرمه را گرفتم و پول را پرداخت کردم. بعد با  
 نگرانی گفتم: «مهم نیست. بگذارید ببینم یک وقت جیب‌برها چمدانم  
 را ندزدیده باشند.»  
 گفت: «مگر شما چمدانتان را توی جیبتان می‌گذارید قربان؟!»  
 به مأمور قطار گفتم: «راستش من از کوبه‌ی خالی می‌ترسم. طبق  
 یک اعتقاد قدیمی، اگر توی یک کوبه‌ی خالی باشید، فردایش استبان  
 دل‌درد می‌گیرد و می‌میرد.»  
 - مگر شما خرافاتی هستید قربان؟!... چیزی که گفتید، خرافات  
 است. درستش این است؛ اگر روزی توی کوبه‌ی خالی باشید، پنج روز  
 بعدش دندان جلویی پسرعمویتان می‌افتد!  
 - آهان. ببینم، شما یک کوبه‌ی چهارنفره‌ی خالی ندارید که من  
 بروم آنجا؟  
 مأمور قطار چانه‌اش را خاراند و پرسید: «کوبه‌ی چهارنفره‌ی خالی  
 می‌خواهید چه کار آقا؟!»  
 گفتم: «حُب... اینجا که الان هستم، به اندازه‌ی نبودن پنج نفر  
 حوصله‌ام سر می‌رود. اما آنجا فقط به اندازه‌ی نبودن سه نفر حوصله‌ام  
 سر خواهد رفت!»



مأمور قطار لبخندی زد و گفت: «بروید خوب کوپه‌تان را بگردید  
آقا! حتماً آنجا یک چیزی پیدا می‌شود که با آن سرگرم شوید و دو دقیقه  
سر جای‌تان بنشینید.»

چیزی که توی کوپه پیدا کردم، یک کتاب گُفت و خیلی سنگین  
بود که صاحبش آن را لای دو تا صندلی جا گذاشته بود. کتاب‌ها  
هیچ وقت نمی‌توانند مرا سرگرم کنند و یک جا بنشانند. مگر اینکه یکی  
از آن‌ها بیفتد روی شست پایم و آن را لِه کند! اتفاقاً وقتی می‌خواستم  
آن کتاب سنگین را کناری بیندازم، با لبه‌اش افتاد روی شست پایم و آن  
را له کرد. آن وقت می‌گویند کلاترها با کتاب سروکار ندارند!





«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر راییندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....